

# من دختری زشت‌رو بودم...

اثر آنماری سلینکو

(نویسنده شاهکار جاودانه «دزیره»)

ترجمه

فریده مهدوی دامغانی

جایزه بین‌المللی ترجمه منسلپچه ۲۰۰۳ از ایتالیا

نشان طلای افتخار ۲۰۰۳ از شهر راونا و ۲۰۰۴ از شهر فلورانس در ایتالیا

شهروند افتخاری راونا در سال ۲۰۰۵

نشان لیاقت «کمن داتره» از ایتالیا در سال ۲۰۰۶

مترجم برگزیده جشنواره فارابی ۱۳۹۲

نشر ذهن آویز

تهران، ۱۳۹۴

Selinko, Annemarie

سلینکو، آنمازی، ۱۹۱۴ - م.

من دختری زشت‌رو بودم...

تهران: ذهن‌آویز، ۱۳۹۴.

۴۰۰ ص.

978-600-118-188-7

فیهای مختصر

این مدرک در آدرس <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.

J'etais une jeune fille laide

مهدوی دامغانی، فریده، ۱۳۴۲ - مترجم.

۳۷۶۹۸۴۳

سرشناسه:

عنوان و نام پدیدآور:

مشخصات نشر:

مشخصات ظاهری:

شابک:

وضعیت فهرست‌نویسی:

یادداشت:

یادداشت: عنوان اصلی:

شناسه افزوده:

شماره کتابشناسی ملی:

این کتاب ترجمه‌ای است از:

J'ETAIS UNE JEUNE FILLE LAIDE

avec

ANNE-MARIE SELINKO

Published by Gallimard Publishers, 1954

آماده‌سازی و اجرا: پژمان آرایش

طرح جلد: علی تیموری

مدیر تولید: عماد درنایی

چاپ اول، بهار ۱۳۹۴

شمار نسخه‌های این چاپ: ۱۵۰۰

حق چاپ برای نشر ذهن‌آویز محفوظ است

لیتوگرافی: زاویه نور / چاپ و صحافی: بهمن

مرکز بخش: مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات

تلفن و دورنگار: ۷۷۳۵۴۱۰۵

آدرس اینترنتی: [www.gbook.ir](http://www.gbook.ir)

قیمت: ۱۹۰۰۰ تومان

## مقدمه مترجم

با درودی مزین به گرم‌ترین و شیرین‌ترین احساسات بشری به خواننده عزیزم سلام عرض می‌کنم و آرزوی سلامت همگان را دارم. صفحه‌ای نو، در کتابی نو. آن نیز پس از سه سال خاموشی.

در طول این سال‌ها، همچنان به کار ترجمه مشغول بودم و به تبلیغ آثار اسلامی به زبان‌های اروپایی می‌پرداختم. اما هرگز یاد و اندیشه خوانندگان عزیز ایرانی‌ام، در گوشه و کنار این عالم زیبا و به‌هاور از ذهنم زده نمی‌شد. با مشاهده محبت‌های بی‌پایان و عواطف بسیار دل‌انگیزی که خوانندگان عزیزم به این کم‌ترین ابراز می‌داشتند و می‌دارند، بر آن شدم که از تصمیم خود مبنی بر رها ساختن امر ترجمه به زبان فارسی، آن نیز برای همیشه، منصرف شوم و دیگر بار، «دل به دریای وسیع ادبیات جهان» بیفکنم! اما لازم بود کدام کتاب را برگزینم؟

از میان آثاری که معروف به «پرفروش‌ترین»‌ها است؟ یا از آثاری که معمولاً عادت داشتیم در دهه‌های گذشته به ترجمه آن‌ها اقدام ورزیم؟ آثار ادبیات کلاسیک؟ یا آثار منظوم شاعران معروف جهان؟ یا نکند از آثاری که به عنوان «ماورای طبیعی» معروف است؟ اما با مرور زمان، ذهنیت خواننده عزیز و شریف و مؤدب ایرانی دستخوش تغییرات گشته و من از آن «کاروان» در حال حرکتی که با ورود مترجمان جدید، به بازار کتاب ایجاد شده بود، تا اندازه‌ای عقب افتاده بودم... دهه نود شمسی، برایم تا اندازه زیادی نا آشنا می‌نمود. نه به خاطر مسائل گوناگونی که ممکن است وجود داشته باشد، بلکه بیش‌تر و اساساً به این خاطر که

نوع کتاب‌های این دوران، به مذاق این بنده احساساتی و همچنان رُمانتیک خوش نمی‌آید و همچنان مایلم در دورانی حضور داشته باشم که خواننده راستین و واقعی، از چکاندن قطره اشکی در حین مطالعه اثری ایایی ندارد و یا از بلند خندیدن در برابر اتفاقات مضحکی که ممکن است برای قهرمان اثری شاد، روی دهد، واهمه‌ای ندارد... امروزه، آثاری که بیش‌تر مورد مطالعه قشر خواننده ایرانی قرار می‌گیرد، یا از نوع کتاب‌های فلسفی/تاریخی بسیار بسیار جدی است یا از نوع کتب روانشناختی‌ای است که در کشورهای غربی، به عنوان «سلفِ هِلپ» یا کمک‌رسانی به روح و جان خویشان، برای بهتر زیستن در دنیای بسیار بی‌احساس تکنولوژیکی و رسانه‌ای معروف است. یا آن هم که آثاری است از نوع داستان‌های علمی تخیلی مدرن، یا آموزه‌ای از انواع خون‌آشام‌ها و موجودات نیمه‌خدا و شخصیت‌های اسطوره‌ای دوران باستان که به عنوان قهرمانان اصلی داستان‌ها ظاهر می‌شوند... به عنوان مترجمی که همواره بیش‌ترین مسئولیت معنوی و تلاش حرفه‌ای خود را در بازگردانی مهم‌ترین آثار منظوم یا منشور کلاسیک اروپا و نیز آثاری عرفانی و معنوی می‌دانسته است، انجام‌گزینشی از میان گزینه‌های بالا چندان رغبتی در وجودم ایجاد نمی‌کرد. از سوی دیگر، ورود پدیده بسیار خوشایندی به مانند «ای-بوک» در سراسر دنیا، به گونه‌ای که حتی کسی به مانند من، که از بوی کتاب و صفحات کتاب همواره نهایت لذت را برده بود، اینک به سوی این روش جدید و نوین مطالعه روی آورده بود. امروزه، کتابخانه من در منزل، بسیار کوچک و محدود شده است، زیرا قسمت اعظم کتاب‌هایم را یا به دیگران بخشیدم یا به فروش رساندم و لذا مهم‌ترین و زیباترین کتابخانه من، امروزه، یک کتابخانه مجازی، متشکل از چند صد جلد کتابی است که در نظر دارم انشاالله، در طول سال‌های آینده حتماً آن‌ها را، یا از نو، یا برای نخستین بار مطالعه کنم. کتاب‌هایی که برایم بی‌اندازه مهم و عزیز و دوست‌داشتنی‌اند و به مانند سه فرزندم،

به آن‌ها دل بسته‌ام... لذا، برای من و مترجمان هم دوره‌ای‌ام که بیش از سه دهه است در این میهن عزیز، مشغول به ترجمه و بازگردانی آثار خارجی هستیم، یافتن کتابی مناسب، بسیار دشوار شده است. به ویژه آن که شاید، شاید، سلیقه خوانندگان جوان ایرانی نیز دیگر آن قدرها، با سلیقه ما مترجمان میانسال هماهنگی نداشته باشد... یا شاید هم که خواننده متعهد و جوان ایرانی، به جای آن که آثار مهمی را با ترجمه‌ای فارسی مطالعه کند، ترجیح می‌دهد با امکاناتی که دنیای مجازی برای او فراهم آورده است، آن‌ها را به زبان اصلی مطالعه کند.

پس از آن که وزیر محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی، به خاطر برخی کم‌لطفی‌ها در گذشته، از بنده دلجویی کردند، به بنده امر فرمودند که همچنان به کار ترجمه آثار ادبیات خارجی ادامه دهم و به همان اندازه نیز، از ترجمه آثار اسلامی به زبان‌های اروپایی غفلت نورزم. کم‌کم به فکر فرو رفتم و به آهستگی به این اندیشه افتادم که از تصمیم خود مبنی بر رها کردن ترجمه به زبان فارسی دست کشم و بگویم که در این دوران که دیگر نیم قرن از عمرم می‌گذرد، با طبقه کتابخوانان عزیز این دوران کنونی نیز وارد «گفت‌وگویی» دوستانه و ادبی شوم. با گردش‌هایی جانانه در کتابخانه‌های جهان، به این نتیجه رسیدم که برخی آثار ادبی، در هر کشور و فرهنگ و آیینی، همواره مورد استقبال خوانندگان آن سرزمین قرار می‌گیرد.

در واقع، پیام آن اثر، آن چنان دل‌انگیز و زیبا و لطیف است که هر خواننده‌ای، در هر زمانی و در هر کجایی که حضور داشته و دارای هر اعتقادی باشد، نخواهد توانست از مطالعه این نوع آثار ادبی، بی‌تفاوت باقی بماند... و یقیناً احساسات زیبایی را در وجود خود تجربه خواهد کرد...

لذا، پس از تفکرات فراوان، سه اثر زیبا، از ادبیات کلاسیک معاصر برگزیدم که اگر عمری برایم باقی باشد، در نظر دارم آن‌ها را یکی پس از دیگری به شما خواننده عزیزم تقدیم کنم. اثر کنونی، متعلق به یکی از اولین نویسندگان محبوب و

مورد علاقه من، بانو آنماری سلینکو است. بانویی که در دوران جنگ جهانی دوم، شاهکاری به یادماندنی و جاودانه به مانند «دزیره» را به رشته تحریر در آورد! کتابی که به دفعات، از سوی مترجمان عزیز ما به فارسی بازگردانی شده است. به ویژه ترجمه اولین آن که از نظر اصول ترجمه، شاهکاری به زبان فارسی است...! کتابی که از همان دوران کودکی (در یازده سالگی...) همواره آرزو کرده بودم مترجم آن باشم...! از شدت علاقه‌ای که به کتاب «دزیره» داشتم (به گونه‌ای که آن اثر را نه تنها به فارسی، بلکه به فرانسوی و انگلیسی نیز خوانده و به جرئت می‌توانم بگویم که آن را بارها و بارها و بارها، از نو مطالعه کرده بودم، به طوری که پدرم برای نشان دادن این امر که من تا چه اندازه به آن کتاب علاقه دارم، گهگاه در جمعی متشکل از بزرگان ادبیات ایران، به دوستان بسیار فرهیخته و فاضل خود (روحشان شاد و مغفوت الهی از آن ایشان باد!) می‌فرمودند که صفحه‌ای از آن کتاب را که از شدت مطالعات من بی‌اندازه کهنه شده بود، بکشایند، و صفحه‌ای را نام ببرند یا نخستین کلمه آن صفحه را بر زبان برانند تا من، مابقی آن جمله را، دقیقاً بر اساس ترجمه کتاب بیان کنم. من نیز طوطی‌وار، همه را از حفظ بیان می‌کردم و مورد تشویق آن عزیزان بزرگوار قرار می‌گرفتم... کسانی به مانند استادان عزیز و بزرگوار، مرحومان استاد حبیب یغمایی و عبدالحمید مدیعی زمانی (ره)...

باری، در چهارده سالگی، به گونه‌ای کاملاً تصادفی متوجه شدم که بانو آنماری سلینکو کتاب دیگری نیز به رشته تحریر در آورده بود. در آن دوران، هیچ نوع اینترنتی وجود نداشت که انسان، در چشم بر هم زدن، بتواند از هر نوع خبری اطلاع پیدا کند و صرفاً نیاز بود که شخص، به تمام کتابفروشی‌ها برود و سؤال کند آیا کتاب دیگر یا جدیدی از نویسنده مورد علاقه‌اش، در قفسه‌های کتابفروشی‌شان در اختیار دارند یا نه؟ و از آن جا که بانو آنماری سلینکو، علی‌رغم نام به ظاهر فرانسوی‌اش، اتریشی‌الاصل بود، لذا لازم بود مترجمی فرانسوی، به ترجمه آثار او،

از زبان آلمانی اقدام ورزد... باری، روزی، در یکی از شهرهای فرانسه مشغول نگاه کردن به جدیدترین آثار کتاب‌های جیبی انتشارات «لیوردو پُش»<sup>۱</sup> بودم که ناگهان قلبم شروع به تپیدن کرد! زیرا در پیش روی خود، بر روی قفسه‌ای چرخان، کتابی از نویسنده مورد علاقه‌ام مشاهده کردم...! عنوان کتاب «من دختری زشت‌رو بودم» بود. با قلبی هیجان‌زده، کتاب را برداشتم و به سرعت به سوی صندوق پول رفتم و پیش از آن که کسی دیگر به خریدن آن مبادرت ورزد، شتابان و نفس‌زنان، بهای آن را پرداختم. سپس با عشق و علاقه‌ای که تنها کتابخوانانِ دورانِ قدیم می‌توانند از آن احساس آگاهی داشته باشند، کتاب را به سینه چسباندم و به میز غذایی که اعضای خانواده‌ام به دور آن نشسته بودند بازگشتم و با چشمانی براق از اشک شوق و هیجان، کتاب را در مقابل دیدگان پدرم گرفتم تا ایشان، عنوان کتاب و نام نویسنده را ملاحظه کنند. پدرم نگاهی به کتاب انداختند و ناگهان با صدایی ناباورانه فرمودند: «آماری سلینکو؟» و سپس کتاب را در دست گرفتند و به من فرمودند: «عجب... پس این خانم، کتاب دیگری هم نوشته است...» ایشان از خوشحالی و سعادت من، به راستی خوشحال و سعادتمند شده بودند، زیرا عشق به کتاب و کتابخوانی را فقط از خود ایشان به ارث برده بودم. ایشان، با تبسمی مهربان رو به من کردند و گفتند: «آفرین! بارک‌الله که توانستی این کتاب را بیایی و برای خودت خریداری کنی...» سپس خواستند مبلغ کتاب را به عنوان جایزه به من بپردازند تا چیزی از پول تو جیبی هفتگی‌ام کاسته نشود. اما من به هیچ وجه این کار او را نپذیرفتم و احساس می‌کردم که خودم، با پول تو جیبی‌ام، «وظیفه معنوی» دارم که آن کتاب عزیز و نازنینم را از آن نویسنده عزیز و نازنینم خریداری کنم.

من دیگر هیچ چیز از ناهاری که صرف شد، نفهمیدم، زیرا از حالا، شروع به مطالعهٔ صفحات اولیه کتاب کرده بودم...

پس از نخستین مطالعه، آن را بارها و بارها و بارها خواندم... از مطالعهٔ آن داستان بسیار ساده و لطیف، هرگز خسته نمی‌شدم...! هرگز احساس نمی‌کردم که مطالب آن اثر، برایم کهنه شده است! اینک، دو کتاب از آنماری سلینکو در اختیار داشتم... آ، که چه قدر آن دو اثر را دوست می‌داشتم! (کمی بعد، پدرم مرا با شاهکار دیگری آشنا ساخت که تا اندازهٔ بسیار زیادی، جای آثار آنماری سلینکوی عزیز را در قلبم اشغال کرد و آن اثر جاودانه، چیزی مگر «برباد رفته» اثر بانو مارگارت میچل نبود...). باری، در دورانی که نوجوانی بیش نبودم، کتاب «من دختری زشت رو بودم»، تأثیری بسیار ژرف در روح و جانم بر جای نهاد.

با مطالعهٔ آن کتاب ساده، از اساسی‌ترین درس زندگی که هم‌زمان ساده‌ترین نیز به شمار می‌رود، نکاتی راجع به انسان‌دوستی، به زیباترین شکل ممکن آموختم! و این که ظاهر انسان، هرگز نباید جانش اهمیت باشد و این که این باطن هر انسانی است که باید با دقت، مورد اهمیت و توجه و مهر و محبت ما قرار گیرد. و لذا با مرور زمان، باز هم اندکی پیش‌تر رفتم و آموختم که هرگز هیچ تعصبی در دل نداشته باشم و از هرگونه نژادپرستی و دگماتیسمی از گذشته دوری جویم و از آسیب‌های آن در امان باقی بمانم. یاد گرفتم که هرگز از انسان‌های دیگری که از ظاهری به اصطلاح «زیبا» (بر اساس قراردادهای اجتماعی این دوران...) بهره‌ای نبرده بودند دوری نگیریم و یا با حالتی ناشایست و بی‌رحمانه، با آنان برخورد نکنم. بدانسان نیز با معلولین جسمانی یا افرادی که به مانند سایرین نیستند، حال به دلیل رنگ پوستشان یا عقایدی متفاوت، برخوردی بر پایهٔ احترام و همدلی و همزیستی داشته باشم. بدانسان نیز یاد گرفتم که سادگی و بی‌پیرایگی، از هر چیزی در این عالم زیباتر است. به این ترتیب، به یاری پروردگار مهربانم، این امکان را



یافتم تا از انواع «زرق و برق‌های» این عالم خاکی دور بمانم. آری، تنها با مطالعه یک کتاب ساده، که نوعی دفتر خاطراتِ دختری ساده از طبقه‌ای معمولی بود... به همین سادگی. این کتابِ نازنین همواره در کتابخانه‌ام، جایی ویژه در اتاقم داشت. سال‌ها بعد، آن خانه به فروش رفت و من که در آن دوران، در ایران می‌زیستم، دیگر هرگز نتوانستم آن کتاب را که در فرانسه، در پسِ پشتِ خود بر جای نهاده بودم، برای خود داشته باشم. سپس، سال‌ها یکی از پس‌دیگری سپری شد و من تنها برای وفای به عهد نسبت به این داستان، آن را به صورت شفاهی برای فرزندانم نقل کرده بودم. در تمام طول این سال‌ها، من و پدر عزیزم، در کتابخانه‌های جهان، مشتاقانه به جستجوی نسخه‌ای هر چند کهنه و به اصطلاح «دست دوم» از این کتاب می‌پرداختیم تا آن را به دست بیاوریم. با هر بهایی. اما هرگز این کتاب، در طول این سی و سه سال گذشته، یافت نشد که نشد...

سال گذشته، روزی، در حرم ولی‌نعمت و سلطان همه ما ایرانیان (چونان که پدرم همواره عادت دارند بگویند): باری، در حرم حضرت علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام، استخاره‌ای انجام دادم، مبنی بر این که آیا دیگر بار، به ترجمه زبان فارسی بپردازم یا نه؟ پس از آن که آیه شریفه بسیار زیبایی در برابر دیدگانم قرار گرفت، از آن امام عزیزم تقاضا کردم که لطفاً چند کتاب خوب، با پیامی شریف، در دسترس من قرار دهند تا من به ترجمه آن‌ها مبادرت ورزم. سپس، چندین هفته پیش از تولد پنجاه سالگی‌ام، پدرم از من سؤال کردند که چه هدیه‌ای میل دارم از سوی ایشان دریافت کنم... آخر، ایشان به درستی می‌دانند که بهترین هدیه برای من، همواره کتاب بوده است و بس. به ایشان عرض کردم که اجازه دهند و به جستجو بپردازم و عنوانی را خدمت ایشان عرض کنم. سپس با فرزندانم به گفت‌وگو نشستیم و ناگهان به یاد آوردم که سال‌ها است به دنبال آن کتابِ عزیز و گمشده‌ام می‌گردم... گرچه بارها به سایت «آمازن» یا «ای بی» رفته بودم، اما هرگز نتوانسته

بودم اثر موردنظر را بیابم. با این حال، به پیشنهاد فرزندانم، دیگر بار نام آنماری سلینکو را نوشتم و پس از لحظاتی... پس از لحظاتی... صفحه‌ای برای نخستین بار گشوده شد و من با نهایت شگفتی و ناباوری، به عنوانی که در پیش رویم نمایان شده بود خیره خیره نگریستم... یک جلد کتاب «من دختری زشت رو بودم» برای فروش گذاشته شده بود. کتاب کهنه و قدیمی و مهم‌تر از همه، به زبان فرانسوی بود!

برای دقایقی چند، به صفحه مجازی پیش رویم خیره نگریستم، در حالی که پس از دقیقاً سی و سه سال، طرح روی جلد آشنای آن را دیگر بار مشاهده می‌کردم. کتاب، عین کتابی بود که سال‌ها پیش از دست داده بودم! قطره اشکی، از دیدگانم فرو چکید. زیرا در دل، با خود عهد کرده بودم که اگر قرار بود کتابی به فارسی بازگردانی کنم، اثری باشد که خودم شخصاً، علاقه‌ای مخصوص به آن داشتم... از کارهای جالب سرنوشت، به شدت متخیر شده بودم. سال‌های سال، آن کتاب به دستم نرسیده بود، و آن هنگام که تصمیم گرفته بودم دوباره به سوی ترجمه آثار فارسی بازگردم، خداوند متعال و حضرت امام رضای رثوف (ع)، ناگهان بنا به تقدیری عجیب، آن را در دسترس قرار داده بودند. به سرعت، به پدرم از کشف بزرگم گفتم و ایشان نیز به یاری خواهرم، آن کتاب را که تنها یک نسخه از آن، در کل بازار جهان بود، برایم خریداری فرمودند. من باید آن اثر را در کشوری به غیر از ایران دریافت می‌کردم و لذا، با نهایت بی‌صبری، در انتظار فرا رسیدن آن از طریق پست هوایی بودم. سرانجام، کتاب در تیر ماه به دستم رسید و هنگامی که دیگر بار، به ورق زدن آن اثر پرداختم، به یاد تمام آن هیجان و شعفی که در چهارده سالگی، در کتابفروشی‌ای در فرانسه تجربه کرده بودم افتادم، و سپس به یاد آوردم که اینک، پنجاه تابستان از عمرم سپری می‌شد... و خدای مهربان را از بابت لذت‌های ظریف و مخصوصی که تنها خود انسان‌ها، از ابعاد عظیم و عمیق آن، در وجودشان آگاهی دارند، شاکر شدم و قطرات اشک، از دیدگانم جاری شد. به پدرم زنگ زدم و عرض

کردم که در تمام طول سال‌های عمرم که بهترین هدایا را به بنده مرحمت فرموده بودند، هرگز هیچ یک، به اندازه این کتاب کوچک ۲۴۰ صفحه‌ای، مرا عمیقاً خوشحال نکرده بود...! نیازی به توضیح بیشتر میان من و پدرم نبود. نیک می‌دانستم تا چه اندازه، گفته‌هایم را درک می‌کنند...

گرچه بی‌اندازه شوق داشتم که آن را دیگر بار بخوانم تا ببینم در این سن و سال کنونی، چه احساساتی به من خواهد بخشید، لیکن از آن اجتناب کردم و خواستم با به پای شما خواننده عزیزم که تازه برای نخستین بار، این اثر را مطالعه می‌فرمایید، آن را به همراه شما، در این دوره از زندگی‌ام مطالعه کنم. و باید بگویم، باز هم مسحور زیبایی ساده آن گردیدم! و اینک، با نهایت ادب و احترام و خضوع، میل دارم یکی از کتاب‌های دوران نوجوانی‌ام را به شما، خواننده مهربانم تقدیم کنم! امیدوارم از مطالعه آن، درست به اندازه من، لذت ببرید و پیام لطیف آن را در روحتان محفوظ نگاه دارید. به زودی، دو کتاب زیبای دیگر تقدیمتان خواهم کرد. شما را به خداوند مهربان می‌سپارم. خیر پیش...!

ارادتمند شما،

فریده مهدوی دامغانی